

حکایاتی از عبیدزاکانی

۱. حکایت

مردی را گفتند - پسرت را به تو شباهتی نباشد - گفت اگر همسایگان باری ما را رها کنند
فرزند انمان را به ما شباهتی خواهد افتاد

۲. حکایت

یهودی از نصرانی پرسید - موسی برتر است یا عیسی - گفت - عیسی مردگان را زنده می‌کرد ولی موسی مرد
ی را بدید و او را به ضربت مشتی بیفکند و آن مرد بمرد - عیسی در گهواره سخن میگفت اما موسی در چهل سالگی می
گفت - خدا ایا گره از زبانم بگشای تا سخنم را دریابند -

۳. حکایت

مردی کودکی را دید که میگریست و هر چند مادرش او را نوازش میکرد خاموش نمی شد - گفت - خاموش شو
نه مادرت را به کار گیرم - مادر گفت - این طفل تا آنچه گوئی نبیند به راست نشمارد و باور نکند -

۴. حکایت

ابو العینا بر سفره ای بنشست - فالوده ای برایش نهادند - مگر کمی شیرین بود - گفت - این فالوده را پیش از
آنکه به زنبور عسل وحی شود ساخته اند -

۵. حکایت

عربی را از حال زنش پرسیدند - گفت - تا زنده است تازینده است و همچنان مارگزنده است

۶. حکایت

معاویه به حلم معروف بود و کسی نتوانسته بود او را خشمگین سازد - مردی دعوی کرد که او را بر سر خشم آورد -
نزدش شد و گفت - خواهم مادرت را به زنی به من دهی از آنکه او را - - - - ی بزرگ است - معاویه گفت -
پدرم را نیز سبب محبت به او همین بود -

۷. حکایت

پیر زالی با شوی می گفت - شرم تداری که با دیگران زنا می کنی و حال آنکه ترا در خانه چون من زنی حلال و طیب باشد - شوی گفت - حلال اری اما طیب نه -

۸. حکایت

کنیزی را گفتند - آیا تو با کره ای - گفت - خدا از تقصیرم در گذرد بودم -

۹. حکایت

زن مزید حامله بود - روزی به روی شوی نگر یست و گفت - وای بر من اگر فرزندانم به تو ماند - مزید گفت - وای بر تو اگر به من نماند -

۱۰. حکایت

پسر کی از حمص به بغداد شد و صنعت - - - را پرسود یافت - مادرش او را برای مرمت آسیا به حمص خواند - پسر بد و نوشت که گردش سرین در عراق به از چرخش دستا س به حمص باشد

۱۱. حکایت

در رمضان نوحی را گفتند - این ماه کساد باشد - گفت - خدا یهود و نصاری را پاینده دارد -

۱۲. حکایت

مردی نوحی را داد و درهم داد و چون خواست در - - - ندگفت - از غرقی در گذر و به میان پای اکتفا کن - گفت - اگر مرا به - - - اکتفا بودی و درهم از چه رو داد می که پنجاه سال است تا - - - در میان پای خود دارم -

۱۳. حکایت

زنی نزد قاضی رفت و گفت - این شوی من حق مرا ضایع میسازد و حال آنکه من زنی جوانم - مرد گفت - من آنچه توانم کورتا هی نکنم - زن گفت - من به کم از پنج مرتبه راضی نباشم - مرد گفت لاف نزنم که مرا بیش از سه مرتبه یارا نباشد - قاضی گفت - مرا حالی عجب افتاده است - هیچ دعوی بر من عرض نکنند مگر آنکه از کیسه من چیزی برود - باشد آن دو مرتبه دیگر را من در گردن گیرم -

۱۴. حکایت

کسی مردی را دید که بر خری کند رو نشسته - گفتش - کجا میروی - گفت - به نماز جمعه - گفت - ای نادان اینک سه شنبه باشد - گفت اگر این خر شنبه ام به مسجد رساند نیکبخت باشم -

۱۵. حکایت

مردی را در راه به زنی زیبا می‌نگریست - زن گفتش - چندین مرا منگر کسه --
-- تو بر خیزد و دیگری از من کام گیرد -

۱۶. حکایت

روبا را پرسیدن که در گریختن از سگ چند حيله دانسی - گفت - از صد فزون
باشد اما نیکوتر از همه ایت که من و او را با یکدیگر اتفاق دیدار نیفتد -

۱۷. حکایت

شیخ با رالدین صاحب مردی را باد و زیبا روی بدید و گفت - اسمت چیست - آن مرد گفت عبد الواحد
یعنی بنده یکتا - گفت - تو این دو را یله کن که من عبد الاثنین و هر دو را بنده ام -

۱۸. حکایت

روبا هی عربی را بگزید - افسو نگر را بیاوردند - پرسید - کدام جانورت گزیده - گفت سگی و
شرم کرزد بگوئید روباهی - چون به افسون خواندن آغاز کرد - گفتش چیزی هم از
افسون روباه گزیدگی بدان در آمیز -

۱۹. حکایت

مردی در خم نگریست و صورت خویش در آن بدید - مادر را بخواند و گفت - در
خمیره دزدی نهان است - مادر فراز آمد و در خم نگریست و گفت - آری - فاحیشه ای نیز همراه
دارد -

۲۰. حکایت

اسبی در مسابقه پیشی گرفت - مردی از شادی بانگ برداشت و به خود ستائی پرداخت - کسی که
در کنارش بود گفت - مگر این اسپ از آن توست - گفت نه - لیکن لگامش از من است -

۲۱. حکایت

مردی به زنی گفت - خواهم ترا بچشم تادریابم تو شیرین تری یا زن من - گفت این
حدیث از شویم پرس که وی من و او را چشیده باشد -

۲۲. حکایت

غلامبار ه ای را گفتند - چون است که راز دزد و زنا کار نهان ماند و تو رسوا گردی - گفت کسی را که راز با بچه افتد چون رسوا نگردهد -

۲۳. حکایت

مردی را علت قو لنج افتاد - تمام سب از خدای درخواست که بادی از وی جدا شود - چون سحر رسیده نا امید گشت و دست از زندگی شسته تشههه می کرد و می میگفت - بار خدا یا بهشت نصیب فرمای - یکی از حاضران گفت - ای نادان از آغاز شب تا این زمان التماس بادی داشتی پذیرفته نیامد - چگونه تقاضای بهشتی که وسعت آن به اندازه آسمانها و زمین است از تو مستجاب گردد -

۲۴. حکایت

زنی شب زفاف تیزی بداد و شرمگین شد و بگریست - شوی گفت - گریه مکن که تیز عروس نشانه افزون نعمتی باشد - گفت - اگر چنین است تا تیزی دیگر رها کنم - شوی گفت - نی خاتون که انبار را بیش از این در ننگد -

۲۵. حکایت

ظریفی جوانی را دید که در مجلس باده گساری نقل بسیار با شراب می خورد - گفت - چنان که می بینم تو نقل می نوشی و شراب تنقل می کنی -

۲۶. حکایت

عربی با پنج انگشت می خورد - او را گفتند چرا چنین می خوری - گفت - اگر به سه انگشت لقمه بر گیرم دیگر انگشتانم را خشم آید -

۲۷. حکایت

مردی از کسی چیزی بخواست - او را دشنام داد - گفت - مرا که چیزی ندهی چرا به دشنام رانی - گفت - خوش ندارم که تهی دست روانت کنم -

۲۸. حکایت

ابو حارث را پرسیدند - مرد هشتاد ساله را فرزند آید - گفت آری اگر ش بیست ساله جوانی همسایه بود -

۲۹. حکایت

مردی در خانه پیر زنی با او گرد آمده بود پیر زن در آن میان پرسیدش - تازه چی خبر - گفت خلیفه را فرمان است که یک سال تمام پیر زنان را بگا - - - زن گفت به جان و دل فرمانبرد ارم - او را دختری بود به گریه اندر شد و گفت - ما را چی گناه باشد که خلیفه اندیشه ما نکند - پیر زن گفت اگر اشک و خون بباری ما را یارای مخالفت با فرمان خلیفه نباشد -

۳۰. حکایت

مردی را که دعوی پیغمبری می کرد نزد معتصم آوردند - معتصم گفت شهادت می دهی تو پیغمبر احمق استی - گفت آری - از آنکه بر قومی شما مبعوث شده ام - و هر پیا مبری از نوع قوم خود باشد -

۳۱. حکایت

مردی حجاج را گفت - دوش تو را به خواب چنان دیدم که اندر بهشتی - گفت اگر خوابت راست باشد در آن جهان بیداد بیش از این جهان باشد -

۳۲. لطیفه

ده ساله دختر بادام پوست کند ایست به دیده بینندگان و پانزده ساله لعبتی است از بهر لعبت بازان و بیست ساله نرم پیکری است لطیف و فربه و لغزان - و سی ساله مادر دختران و پسران و چهل ساله زالی است گران و پنجاه ساله را بیاید کشتن با کارد بران و بر شصت ساله باد لعنت مردمان و فرشتگان -

۳۳. حکایت

مزبد زن را گفت - رخصت فرمای که در کو - - - ت نهیم - گفت خوش ندارم که با این نزدیکی و الفت که این دو را است آن را و سنی این سازم -

۳۴. حکایت

زنی گفت فلان کس در کو - - - من چنان می - - - که گوئی گنجی از گنجهای باستانی را می کاود

۳۵. حکایت

آ خندی را گفتند - خرقه خویش را بفروش - گفت - اگر صیاد دام خود را فروشد به چه چیز شکار کند -

۳۶. حکایت

ز شترروئی در آئینه به چهره خود می نگرست و می گفت - سپاس خدای را که مرا صورتی نیکو بداد -
غلامش ایستاده بود و این سخن می شنید و چون از نزد او بد را آمد کسی بر در خانه او را از حال
صاحبش پرسید - گفت در خانه نشسته و بر خدا دروغ می بندد -

۳۷. حکایت

عربی به حج رفت و پیش از دیدن مردم داخل خانه کعبه شد و در پرده کعبه آویخت و گفت -
بار خدایا پیش از آن که دیگران در رسند و بر تو انبوه شوند و زحمتت افزایش مرا بیامرز -

۳۸. حکایت

مردی زنی بگرفت به روز پنجم فرزند بی براد - مرد به بازار رفت و لوح و دواتی بخرد - او را گفتند این از
بهر چه خریدی - گفت - طفلی را که پنج روزه زایند سه روزه مکتبی شود -

۳۹. حکایت

مردی نزد بقالی آمد و گفت - پیاز هم ده تا دهان بدان خوشبوی سازم - بقال گفت -
مگر گوی خورده باشی که خواهی با پیازش خوشبوی سازی -

۴۰. حکایت

مردی دعوی خدائی کرد شهر یار وقت به حبش فرمان داد - مردی بر او بگذشت و گفت - آ
یا خدا در زندان باشد - گفت - خدا همه جا باشد

۴۱. حکایت

عربی را پرسیدند که چونی - گفت - نه چنانکه خدای تعالی خواهد و نه چنانکه شیطان خواهد و
نه آنگونه که خود خواهم - گفتند - چگونه - گفت زیرا خدای تعالی خواهد که من عابدی باشم
و چنان نیم و شیطانم کافری خواهد و آن چنان نیم و خود خواهم که شاد و صاحب روزی و
توانگر باشم و چنان نیز نیستم -

۴۲. حکایت

مردی زرد شتی بمرد و قرضی بر عهده او بماند - پس مردی پسر او را گفت - خانه ات را بفروش و قرضهای را که به گردن پدرت بود بپرداز - گفت - اگر چنان کنم پدرم به بهشت شود - گفت - نی - گفت - پس بگذار او در آتش باشد و من در خانه خود به آرامش -

۴۳. حکایت

مردی با خشم خویش نزد حاکم آمد و خواست تا سخنی گوید که ناگهان بادی از او بجست - پس روی به قفای خود کرده و گفت - آیا تو میگوئی یا من بگوئیم -

۴۴. حکایت

شخصی به مزاری رسید - گوری سخت دراز بدید - پرسید این گور کیست - گفتند - از آن علمدار رسول است - گفت - مگر با علمش در گور کرده اند -

۴۵. حکایت

شخصی دعوی خدائی می کرد - او را پیش خلیفه بردند - او را گفت - پارسال یکی اینجا دعوی پیغمبری می کرد او را بکشند - گفت - نیک کرده اند که او را من نفر ستاده بودم -

۴۶. حکایت

پدر حجی د و ماهی بزرگ بدم داد که بفروشد - او در کوچه ها میگردانید - بر در خانه ای رسید زنی خوب صورت او را دید گفت که یک ماهی به من بده تا ترا کو - - بد هم حجی ماهی بداد و کو - - بستد خوشش آمد ماهی دیگر بداد و - - دیگر بکرد پس بر در خانه نشست گفت - قدری آب می خواهم آن زن کوزه بداد و بخورد و کوزه بر زمین زد و بشکست - ناگاه شوهرش را از دور بدید در گریه افتاد - مرد پرسید که چرا گریه می کنی - گفت - تشنه بودم از این خانه آب خواستم کوزه از دستم بیفتاد و بشکست - د و ماهی د اشم خاتون به گرو کوزه برداشته است و من از ترس پدر به خانه نم یارم رفت - مرد با زن عتاب کرد که کوزه چه قدر دارد - ماهی ها بگرفت و به حجی داد تا به سلامت روان شد -

۴۷. حکایت

مولا نا قطب الدین به راهی میگذشت - شیخ سعدی را دید که شاشه کرده و ک - - د یوار می مالید تا استبراء کند -
گفت - ای شیخ چرا د یوار مردم سوراخ میکنی - گفت - قطب ایمن باش که بدان سختی نیست که تو دیده ای -

۴۸. حکایت

شخصی در دهلز خانه زن خود را می گاو - و زن سیلی نرم در گردن شوهر میزد - درویش سوال کرد - زن گفت -
خیرت باد - گفت - شما در این خانه چیزی می خورید - زن گفت - من ک - - می خورم و شوهرم سلی - گفت - من
رفتم این نعمت بدین خاندان ارزانی باد -

۴۹. حکایت

فصادی رگ خاتونی بگشاد - خاتون هر چه می پرسید می گفت - از پیری خون است - چون نیشتر بد و رسید بادی از وی
جدا شد - گفت - ای استاد این نیز از پیری خون باشد - گفت - نه خاتون از فراخی کو - - باشد -

۵۰. حکایت

شخصی با سپری بزرگ به جنگ ملاحظه رفته بود - از قلعه سنگی بر سرش زدند و سرش بشکست - برنجید و گفت - ای
مردک کوری - سپر بدین بزرگی نمی بینی و سنگ بر سر من میزنی -

۵۱. حکایت

شخصی را پسر در چاه افتاد - گفت - جان بابا جائی مرو تا من بروم رسمان بیاورم و تو را بیرون بکشم -

۵۲. حکایت

موزنی بانگ می گفت و می دوید - پرسیدن که چرا می دوی - گفت - می گویند که آواز تو از دور خوش است می دوم تا
آواز خود بشنوم -

۵۳. حکایت

سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشتواره ای خار می کشد - بر او رحمش آمد گفت - ای پیر دو سه دینار زر می
خواهی یا دراز گوش یا دو سه گوسفند یا باغی که به تو دهم تا از این زحمت خلاصی یابی - پیر گفت - زر بده تا در
میان بندم و بر دراز گوش بنشینم و گوسفندان در پیش گیرم و به باغ روم و به دولت تو در باقی عمر آنجا بیاسایم - سلطان
را خوش آمد و فرمود چنان کردند -

۵۴. حکایت

شخصی از مولانا عضد الدین پرسید که چونست که در زمان خلفا مردم دعوی خدائی و پیغمبری بسیار می کردند و اکنون نمی کنند - گفت - مردم این روزگار را چندان ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدایشان به یاد می آید و نی از پیغامبر

۵۵. حکایت

جمعی وردکی به جنگ ملاحده رفته بودند - در بزرگشتن هریک سر ملحدی بر چوب کرده می آوردند - یکی پائی بر چوب می آورد - پرسیدند این را کی کشت - گفت - من - گفتند - چرا سرش نیاوردی - گفت - تا من برسیدم سرش برده بودند -

۵۶. حکایت

وردکی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شد - رویش از کفل اسب بود او را گفتند - باژگونه بر اسب بنشسته ای - گفت - من باژگونه ننشسته ام اسب چپ بوده است -

۵۷. حکایت

زنی و پسرش در صحرا به دست ترکی افتادند هر دو را بکر - - - و برفت - مادر از پسر پرسید که اگر ترک را ببینی بشناسی - گفت - در زمان کر - - - رویش از طرف تو بود تو او را زود تر بشناسی -

۵۸. حکایت

شخصی مولانا عضد الدین را گفت - اهل خانه من نادیده به دعای تو مشغولند - گفت چرا نادیده - شاید دیده باشند -

۵۹. حکایت

ترک پسری در راهی می رفت و این می خواند - مست شبانه بودم و افتاده بی خبر - غلامباره ای بشنید و گفت - آه آن زمان من بد بخت گردن شکسته کجا بودم

۶۰. حکایت

از وردکی پرسیدن که امیر المومنین شناسی - گفت - شناسم - گفتند - چندم خلیفه بود - گفت - من خلیفه ندانم - آنست که حسین او را در دشت کربلا شهید کرده است -

۶۱. حکایت

شخصی پیر زن را در زمستان می گا - - - ناگاه از آنجا بیرون کشید - زنک گفت - چی می کنی - گفت - می خواهم ببینم تا اندرون کو - - تو سرد است یا بیرون -

۶۲ حکایت

وردکی خر گم کرده بود - گرد شهر می گشت و شکر می گفت - گفتند - چرا شکر می کنی - گفت - از بهر آنکه بر خر ننشسته بودم و گر نه من نیز امروز چهارم روز بودی که گم شده بودمی -

۶۳ حکایت

ترسا بچه ای صاحب جمال مسلمان شد - محتسب فرمود که او را ختنه کردند - چون شب در آمد او را کر - - بامداد پدر از پسر پرسید که مسلمانان را چون یافتی - گفت - قومی عجیب اند - هر کس که به دین ایشان در آید روز ک - - می برند و شب کو - - اش می درند -

۶۴ حکایت

شخصی با طبیبی گفت که حرارتی بر چشمم غالب شده است - خشکی عظیم می کند و سخت تنگ آمده است تدبیر چی باشد - گفت - تدبیر ندانم - اما همتی بدار که خدا این رنج را از چشم تو بر دارد و بر کو - - زن طبیب نهد -

۶۵ حکایت

شخصی را در پانزدهم ماه رمضان بگرفتند که تو روزه خورده ای - گفت - از رمضان چند روز گذشته است - گفتند - پانزده روز - گفت چند روز مانده است - گفتند پانزده روز - گفت - من مسکین از این میان چه خورده باشم -

۶۶ حکایت

شخصی در حمام رفت ختائی را دید سر در حوض کرده و سرو تن و اندامی به غایت خوش و فربه و سفید داشت - مردک غلامباره بود در آغوشش کرد خواست که به کار خیر مشغول شود ختائی سر از حوض بالا آورد شکلی در غایت زشتی داشت - مردک برنجید گفت - اه کاشکی سرش نبود -

۶۷ حکایت

مردکی زن خود را می گا - - زن در میانه یک موی از زهار مرد بکند - مردک ناگاه در کو - - انداخت - گفت - چی می کنی - گفت - تیر را چون پر بکنی کج رود -

۶۸ حکایت

زنی چشمانی بغایت خوش و خوب داشت - روز از شوهر شکایت به قاضی برد - قاضی روسپی باره بود - از چشمهای او خوشش آمد - طمع در او بست و طرف او بگرفت - شوهر در یافت چادر از سرش در کشید - قاضی رویش بدید سخت متنفر شد - گفت - بر خیز ای زنک چشم مظلومان داری و روی ظالمان -

۶۹. حکایت

شخصی در حمام وضو می ساخت - حمامی او را بگرفت که اجرت حمام بده - چون عاجز شدی تیزی رها کرد و گفت - این زمان سر به سر شدیم -

۷۰. حکایت

خراسانی با زینه در باغ دیگری می رفت تا میوه بدزد - خداوند باغ پرسید و گفت - در باغ من چی کار داری - گفت - زینه می فروشم - گفت - زینه در بایغ من می فروشی - گفت - زینه از آن من است هر کجا خواستم می فروشم -

۷۱. حکایت

عبدالحی زراد رنجور بود - دوستی به عیادت او رفت - گفت - حالت چیست - گفت امروز اسهالی خورده ام - گفت پیداست که بوی گندش از دهانت می آید -

۷۲. حکایت

خاتونی در شیراز در راهی می رفت - خواجه زاده ای امرد بر او بگذشت که آب دهن بر پاشنه می مالید تا کفش از پایش نیفتد - خاتون گفت - خواجه زاده آن آب دهن پاره ای بالتر بمال و کفشی نو بخر -

۷۳. حکایت

شخصی با دوستی گفت - پنجاه من گندم داشتم تا مرا خبر شد موشان تمام خورده بودند - او گفت - من نیز پنجاه من گندم داشتم تا موشان خبر شد من تمام خورده بودم -

۷۴. حکایت

مولانا شرف الدین خطاط دو شاگرد داشت یکی ترک و دیگری پشتون - روزی با یکدیگر لفظ سیکون نوشتند و به مولانا نمودند که کدام بهتر است - مولانا گفت - سیه از ان پشتون بهتر است و کو - - از آن ترک -

۷۵. حکایت

شخصی در خانه وردکی خواست نماز گزارد پرسید - قبله چونست - گفت - من هنوز دو سال است که در این خانه ام کجا دانم قبله چونست -

۷۶. حکایت

شخصی با پسری قول کرد که یک دینار بدو بدهد و یک نیمه در کو - - کند - چون بخت مردک تمام در کو - - انداخت - گفت - نه یک نیمه قول کرده بودیم - گفت - من نیمه آخر قول کرده بودم -

۷۷. حکایت

حاکم نیشاپور شمس الدین طیب را گفت - من هضم طعام نمی توانم کرد تدبیر چه باشد - گفت هضم کرده بخور -

۷۸. حکایت

مولانا عضد الدین به خواستگاری خاتونی فرستاد - خاتون گفت - من می شنوم که او فاسق است و غلامباره - زن او نمی شوم - با مولانا بگفتند - گفت - به خاتون بگوئید از فسق توبه توان کرد و غلامبارگی به لطف خاتون و عنایت او باز بسته است -

۷۹. حکایت

یکی با پسری قول کرد که غرقی به دو آقچه و میانپارچه به چهار - پسر به میانپارچه راضی شد که هم سهلست و هم پر بها - مردک در اثنای مالش ناگاه غرق کرد - پسر گفت - اهی چی کردی - گفت - من مرد فقیرم و دو آقچهگی مرا کفایت باشد -

۸۰. حکایت

شخصی روز تابستان زن را می گا - - - زنک هر زمان بادی جدا می ساخت - گفت - چه می کنی - گفت از بهر ک - - تو باد می زنم تا گرمی نکند -

۸۱. حکایت

مولانا شراف الدین را در آخر عمر قولنجی عارض شد - اطبا خون گرفتند فرمودند مفی نیامد - شراب دادند فایده نداد - حقه کردند در نزاع افتاد - یکی پرسید که حال چیست - گفت - حال آنکه من بعد از هشتاد و پنجسال مست و کون دریده به حضرت رب خواهم رفت -

۸۲. حکایت

شخصی زنی بخواست - شب اول خلوت کردند - مگر شوهر به حاجتی بیرون رفت چون باز آمد عروس را دید که با سوزن گوش خود را سوراخ می کند - خواست با او جمع شود بگر نبود ا گفت - خاتون این سوراخ که در خانه پدرت بایست کرد اینجا می کنی و آنچه اینجا می باید کرد در خانه پدر کرده ای -

۸۳ حکایت

زن ترکمنی در آب نشسته بود خرچنگ کو - - اش را محکم گرفت - فریاد بر آورد - شوهرش شنیده بود که چون باد بر خرچنگ دمنند آنچه گرفته باشد رها کند - سر پیش کرد و پف بر کو - - او دمید - خرچنگ لب او را نیز در منقار گرفت - او همچین باد می دمید - ناگاه بادی از زن جدا شد - مردک دماغ بسوخت - گفت هی هی - تو پف مکن پف تو گند یده است

۸۴ حکایت

بازرگانی زنی خوش صورت زهره نام داشت - عزم سفری کرد - از بهر او جامه ای سفید بساخت و کاسه ای نیل به خادم داد که هرگاه از این زن حرکتی ناشایست در وجود آید یک انگشت نیل بر جامه او زن تا چون باز آیم اگر تو حاضر نباشی مرا حال معلوم شود -

پس از مدتی خواجه به خادم نوشت که -

چیزی نکند زهره که ننگی باشد - - - - - بر جامه او زنیل رنگی باشد
خادم باز نوشت که -

گر ز آمدن خواجه درنگی باشد - - - - - چون باز آید زهره پلنگی باشد

۸۵ حکایت

زنی مخنثی را گفت که بسیار مده که در آن دنیا به زحمت رسی - گفت - تو غم خود بخور که تو را جواب دو سوراخ باید داد و مرا یکی -

۸۶ حکایت

شیرازی خواست با زن جمع آید مگر زن موی زهار نکنده بود - برنجید و گفت - خاتون این معنی با من که شوهر و محرمم سهل است اگر بیگانه ای ناشد نه که خجالت باید برد -

۸۷ حکایت

شخصی زنبور بر ک -- زد سخت بزرگ شد -- در خانه رفت با زن خود گفت این ک -- در بازار می فروشند مقرر کرده ام که ک -- خود را بدهم و صد دینار دیگر بر سر -- و این ک -- بستانم -- اگر نیک است تا بخریم -- زن را سخت خوش آمد -- جامه ها و زیور آلات هر چه داشت یکجا به صد دینار فروخت و به شوهر داد که این را از دست مده -- شوهر برفت و باز آمد که خریدم -- یک دو روز بکار می داشتند که ناگاه آماشش فرو نشست و با قرار اصل آمد -- شوهر پریشان از در آمد و گفت -- ای زن خدا بلائی سخت از ما بگردانید -- آن ک -- از ترکی بوده :ه دزدیده بودند -- مرا بگرفتند و به دیوان بردند و به هزار زحمت صد دینار دادم و همچنان ک -- -- کهنه خود را باز ستدم و از آن شنقصه خلاص یافتم -- زن گفت -- من خود روز اول می دانستم که آن دزدی باشد و گر نه بدان ارزانی نفروختندی --

۸۸ حکایت

وردکی به جنگ شیر میرفت -- نعره می زد و بادی رها میکرد -- گفتند نعره چرا می زنی -- گفت -- تا شیر بترسد -- گفتند پس باد چرا رها می کنی -- گفت -- من نیز می ترسم --

۸۹ حکایت

ترکمنی با یکی دعوا داشت -- کوزه ای پر گچ کرد و پاره ای روغن بر سر آن گذاشت و از بهر قاضی رشوت برد -- قاضی بستد و طرف ترکمن گرفت و قضیه چنان که خاطر او می خواست آخر کرد و مکتوبی مسجل به ترکمن داد -- بعد از هفته ای قضیه روغن معلوم کرد -- ترکمن را بخواست که در مکتوب سهوی است بیاور تا اصلاح کنم -- ترکمن گفت -- در مکتوب من سهوی نیست اگر سهوی باشد در کوزه باشد --

۹۰ حکایت

درویشی کفش در پا نماز می گزارد -- دزدی طمع در کفش او بست گفت -- با کفش نماز نباشد -- درویش دریافت و گفت -- اگر نماز نباشد گیوه باشد --

۹۱ حکایت

مخنی در راه مست افتاده بود -- کسی او را کر -- و انگشتری زرین داشت برد -- چون بیدار شد در کو -- خود تر دید گفت -- بی ما عیشها کرده ای -- چون حال انگشتری معلوم کرد -- گفت -- بخشش نیز فرموده ای --

۹۲ حکایت

وردکی با کمان بی تیر به جنگ می رفت که تیر از جانب دشمن آید بر دارد -- گفتند -- شاید نیاید -- گفت آنوقت جنگ نباشد

۹۳. حکایت

زن بخا رائی دختری بیاورد - مادرش می گفت - درینا اگر در میان پایش چیزی بودی - دایه گفت - تو عمرش از خدا بخواه - اگر بماند چندان چیز در میان پایش ببینی که ملول شوی -

۹۴. حکایت

خراسانی را اسبی لاغر بود - گفتند - چرا این را جو نمی دهی - گفت - هر شب ده من جو می خورد - گفتند - پس چرا لاغر است - گفت - یکماهه جوش در نزد من به قرض است -

۹۵. حکایت

خراسانی را مست با پسری بگرفتند - پیش ضیاء الملک بردن - ملک از خراسانی پرسید که هی چرا چنین کردی - گفت - خانه خالی دیدم - ترک پسری چون آفتاب خاوری مست افتاده و خفته - - - - - غلامچه راست بگو اگر تو بودی نمی کردی

۹۶. حکایت

شخصی تیری به مرغی انداخت خطا رفت - رفیقش گفت - احسنت - تیر انداز بر آشفت که مرا ریشخند می کنی - گفت نی - می گویم احسنت اما به مرغ -

۹۷. حکایت

کفش طلحک را از مسجد دزدیده بودند و به دهلیز کلیسا انداخته - طلحک می گفت - سبحان الله من خود مسلمانم و کفشم ترساست -

۹۸. حکایت

شخصی خانه ای به کرایه گرفته بود - چوبهای سقف بسیار صدا می کرد - به خداوند خانه از بهر مرمت آن سخن بگشاد - پاسخ داد که چوبهای سقف ذکر خدا می کنند - گفت - نیک است اما می ترسم که این ذکر منجر به سجده شود -

۹۹. حکایت

واعظی بر سر منبر می گفت - هرگاه بنده ای مست میرد مست دفن شود و مست سر از گور بر آورد - خراسانی - در پای منبر بود - گفت - به خدا آن شرابیست که یک شیشه آن به صد دینار می ارزد -

۱۰۰. حکایت

غلامباره ای در حمام رفت - ترک پسری یک چشم در آنجا بود مرد یکی چشم بر هم نهاد به پسر گفت - مرا گفته اند که اگر کسی در کو - - تو کنند چشمت بینا شود - خدا یرا بر خیز و مرا بگا - - که خدای تعالی چشم من بینا کند - ترک باور کرد و برخاست و مردک را - - - ئید او چشم باز کرد و گفت - الحمد لله که بینا شدم - پس پسر آن را بدید گفت - من چشم تو بینا کردم تو نیز چشم من بینا کن - غلامباره ترک را از سر ارادت تمام در کار کشید - چون در او انداخت گفت - ای غر خواهر دور شو که آن چشم دیگرم نیز بیرون خواهد افتاد -

۱۰۱. حکایت

مولانا قطب الدین در حجره مدرسه یکی را می گاه - - - نا گاه شخصی دست بر در حجره نهاد در باز شد - مولانا گفت چی می خواهی - گفت هیچ جائی می خواستم که دو رکعت نماز بگذارم - گفت اینجا جائی است - گفت کوری - نمی بینی که ما از تنگی جا دو دو بر سر هم رفته ایم -

۱۰۲. حکایت

شخصی در حالت نزع افتاد - وصیت کرد که در شهر کرباس پاره های کهنه و پوشیده طلبند و کفن او سازند - گفتند - غرض از این چیست - گفت تا نکیر منکر بیایند پندارند که من مرده کهنه ام و زحمت من ندهند -

۱۰۳. حکایت

شخصی ماست خورده بود قدری به ریشش چکیده - یکی از او پرسید که چی خورده ای - گفت - کبوتر بچه - گفت راست می گوئی که فضلش بر در برج پیداست -

۱۰۴. حکایت

هارون به بهلول گفت - دوست ترین مردمان در نزد تو کیست - گفت - آن که شکمم را سیر سازد - گفت - من سیر سازم پس مرا دوست خواهی داشت یا نه - گفت دوستی نسبه نمی شود -

۱۰۵. حکایت

زنی از طلحک پرسید که دروازه شیرینی فروشی کجاست - گفت در میان تنبان خاتون -

۱۰۶. حکایت

یکی اسبی به عاریت خواست - گفت - اسب دارم اما سیا هست - گفت - مگر اسب سیاه را سوار نشاید شد - گفت چون نخواهم داد همین قدر بهانه بس است -

۱۰۷. حکایت

پادشاهی را سه زن بود - پارسی و تازی و قبطی - شبی در نزد پارسی خفته بود از وی پرسید که چه هنگام است - زن پارسی گفت - هنگام سحر - گفت از کجا می گوئی - گفت از بهر آن که بوی گل ریحان برخاسته و مرغان به ترنم در آمدند - شبی دیگر نزد زن تازی بود از وی همین سوال کرد - او جواب گفت که هنگام سحر است از بهر آنکه مهره های گردن بندم سینه ام را سرد می سازد - شبی دیگر در نزد قبطی بود از وی پرسید - قبطی در جواب گفت که هنگام سحر است از بهر آنکه مرا رییدن گرفته است -

۱۰۸. حکایت

شخصی در کنار نهری ریسمانی پر گره در دست داشت و به آب فرو می رفت و چون بر می آمد گرهی می گشود و باز به آب فرو میشد - گفتند چرا چنین می کنی - گفت در زمستان غسلهای جنابتم قضا شده در تابستان ادا می کنم -

۱۰۹. حکایت

زنی نزد قاضی رفت و گفت - شوهرم مرا در جایگاه تنگ نهاده است و من از آن دلتنگم - قاضی گفت سخت نیکو کرده است - جایگاه زنان هرچه تنگتر بهتر -

۱۱۰. حکایت

شخصی امردی به خانه برد و درهمی به دستش نهاد و گفت - بخواب تا بر نهیم - امرد گفت - من شنیده ام که تو امردان را می آوری تا بر تو نهند - گفت - آری عمل با من است و دعوا با ایشان - تو نیز بخواب و برو آنچه می خواهی بگویی -

۱۱۱. حکایت

معلمی زنی بخواست که پسرش در مکتب او بود - زن انکار کرد - معلم طفل را سخت بزد که چرا به مادر خود گفتی که -- - معلم بزرگ است - پسر شکایت به مادر برد - مادر به سبب همان شکایت به زناشوئی راضی شد -

۱۱۲. حکایت

زنی در مجلس وعظ به پهلوی معشوق خود افتاد - واعظ صفت پر جبرائیل می کرد - زن در میانه کار گوشه چادر را به زانوی معشوق افکند - دست بر -- - او بزد - چون برخاسته دید بیخود نعره ای بزد - واعظ را خوش آمد و گفت - ای عاشقه صادق بر جبرائیل بر جانت رسید یا بر دلت که چنین آهی عاشقانه از نهادت بیرون آمد گفت من پر جبرائیل نمی دانم که بر دلم رسید یا به جانم - ناگاه بوق اسرافیل به دستم رسید که این آه بی اختیار از من به در آمد -

۱۱۳. حکایت

قلندری نبض به طبیب داد و پرسید که مرا چی رنجی است - گفت تو را رنج گرسنگی است و او را به هریسه مهمان کرد - قلندر چون سیر شد گفت - در لنگر ما ده یار دیگر همین رنج دارند -

۱۱۴. حکایت

طالب علمی را در رمضان بگرفتند و پیش شحنه بردند - شحنه گفت - هی شراب را بهر چه خوردی - گفت از بهر آن که ممتلی بودم -

۱۱۵. حکایت

مولانا شمس الدین با یکی از مشایخ خراسان کدورتی داشت - شیخ ناگاه بمرد - نجاری صندوق گوری سخت به تکلیف از بهر او تراشید - مردم تحسین نجار میکردند - مولانا گفت - خوب تراشیده اما سهوی عظیم کرده که دود کش نگذاشته است

۱۱۶. حکایت

رنجوری را سرکه هفت سال فرمودند - از دوستی بخواست - گفت - من دارم اما نمی دهم - گفت چرا - گفت - اگر من سرکه به کسی دادمی سال اول تمام شدی و به هفت سالگی نرسیدی -

حکایتهایی از منطق الطیر

گفت مجنون گر همه روی زمین *** هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچ کس *** مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشر از صد مدح یک دشنام او *** بهتر از ملک دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز *** گر بود خواری چه خواهد بود نیز؟

یافت مردی گورکن عمری دراز *** سالی گفتش که چیزی گوی باز
تا چو عمری گور کنندی در مگاک *** چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک؟
گفت این دیدم عجایب حسب حال *** کین سگ نفسم هفتاد سال
گور کندن دید و یک ساعت نمرد *** یک دم فرمان یک طاعت نبرد

عشق صورت

دردمندی پیش شبلی می‌گریست *** شیخ از او پرسید کاین گریه ز چیست؟

گفت : شیخا دوستی بود آن من *** کز جمالش تازه بودی جان من

دی بمرد و من بمردم از غمش *** شد جهان بر من سیاه از ماتمش

شیخ گفتا شد دلت بی‌خویش از این *** خود نمی‌باشد سزایت بیش از این

دوستی دیگر گزین این بار تو *** کو نمیرد هم نمیری زار تو

دوستی کز مرگ نقصان آورد *** دوستی او غم جان آورد

هر که شد در عشق صورت مبتلا *** هم از آن صورت فتد در صد بلا